



داستان کوتاه «مرد در راه»

نویسنده «عبدالرضا ناصر مقدسی»

متوجه موضوع شود. من نباید چیز بیگویم. باید اشیا را طوری بچینم که او به حرف بیاید. بله این راه درستی است.»
این‌ها را که با خودش تکرار کرد، بلند شد و خودش را جای مرد گذاشت.

«اول که داخل اتاق می‌آید چه می‌بیند؟ خب، یک گلدان که روی طاقچه است. یک گلدان هم که روی میز است. آن تابلوی زیبا از کوههای دوردست همان تابلویی که مرد در آخرین دیدارشان به او هدیه داده بود هم بر روی دیوار است. حتماً با دیدن آن می‌فهمد که چقدر برای من مهم است. حتماً می‌فهمد. من آدم زرنگی هستم و می‌دانم چه کار باید بکنم تا او را به حرف در بیارم.»

زیر لب زمزمه کرد: «تابلو. ای تابلوی لعنتی!»
بخاطر دل مرد بود که تابلو را روی دیوار زده بود. آن روز که مرد آمد و این تابلو را به او هدیه داد چند تار موی بلند و بلوند روی کتکش افتاده بود. زن آنها را دید. سرش را پایین انداخت و پشت همین میز مابقی غذایش را خورد. بعد هم با هم خداحافظی کردند و مرد رفت. زن از پشت پنجره مرد را می‌دید که با سرعت در آن جاده پیچ در پیچ دور و دورتر می‌شود.
آهی کشید و شروع کرد به ادامه کار «بله، همه چیز باید مرتب باشد»

ناگهان ایستاد. انگار نفسش حبس شده بود. «خودم چه؟» اصلاً یادش رفته بود که به خودش برسد. «وای ممکن است هر وقت سر برسد.»

پس وسایل آرایشش را روی میز ریخت و به خودش در آینه خیره شد. زیبا بود. این را همه می‌گفتند. حتی اگر آرایش هم نکرده باشد زیبا بود. آن موهای افشان شده روی شانه‌هایش که در انتها کمی پیچ خورده بود و خمیده تا به روی لباسش ادامه یافته بود. چشمهای بزرگ و سیاهش و دو خط که از کنار بینی تا دو انتهای لبهایش کشیده شده بود و او را به بینهایتی محو متصل می‌کرد. بینهایتی که در چشم مخاطبش نفوذ می‌کرد و خیلی‌ها را شیدای او کرده بود. اما او عاشق آن مرد بود. مردی که قرار بود بیاید. بیاید و اینبار بماند. و زن مطمئن بود که می‌ماند. دوباره به خودش در آینه خیره شد. شاید کمی آرایش می‌توانست وقار صورتش را دو چندان کند. پس خط چشمی ملایم کشید. بعد ماتیکی را که کمی تیره‌تر از رنگ پوستش بود روی لبهایش کشید. دوباره به خودش نگاه کرد.

زن کنار پنجره نشسته و چشم به جاده پیچ در پیچ در انتظار مرد بود. صورتش گل انداخته بود و پلک راستش بی در پی می‌پرید. دست روی قلبش گذاشت. قلبی که می‌توانست بیرون ببرد. قلبی که می‌توانست حرف بزند: «راستی نهار چه پخته‌ای؟»
«همانکه او دوست دارد: برنج دم‌سبزی طارم با ماهی سفید»
«فقط همین»

«تو که می‌دانی دوست دارد ماهی را با برنج خالی بخورد»
«ولی به نظر من کافی نیست»
«کافی نیست، یعنی ممکن است خوشش نیاید. ممکن است من را نپسندد؟ ممکن است بلند شود و برود» و باز احساس کرد که پلک راستش می‌پرد. بیشتر می‌پرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. راه هنوز از هر عابری خالی بود. ساعت ۱۲ ظهر بود. آفتاب به منتهای بلندی خود رسیده بود. ابرهای سیاه در آن دور دورها در هم می‌لولیدند. با خودش گفت نکند آن دور دورها باران گرفته و مرد نتوانسته بیاید.
«نه حتماً می‌آید او به من قول داده است.»

دور اتاق قدم زد. همه چیز باید مرتب باشد. گلدان‌ها را آب داده است. گل‌ها بشاش بودند. زن می‌دانست که مرد به این گلدانها بسیار علاقه دارد. فکر کرد که نکند گلدانها را جای خوبی نگذاشته است. آن‌ها را بر داشت و روی تاقچه گذاشت. «نه اینجا هم جایش خوب نیست». شاید بهتر است بیرون در بگذارد. «نه، گلدان‌ها همیشه درون خانه بوده‌اند». بعد یکی از آنها را روی طاقچه و دیگری را روی میز گذاشت. تغییر خوبی بود. دوباره دور اتاق قدم زد. «باید همه چیز درست و خوب باشد. باید اینبار دل مرد را ببرم. باید اینبار قول عروسی و ازدواج را از او بگیرم. وای چقدر باید‌ها در ذهنم هست و نمی‌دانم وقتی که مرد آمد اول کدام را باید بگویم». روی صندلی نشست. باید تمرکز می‌کرد. «می‌آید و در می‌زند. نباید دست و بالم را گم کنم. نباید ضربان قلبم بالا برود. نباید صورتم گل بیاندازد. این‌ها همه ممنوع هستند. خیلی خونسرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده می‌روم و در را باز می‌کنم. نباید بفهمد که از دیدنش قند در دلم آب شده. خیلی رسمی با او دست می‌دهم و بعد دعوتش می‌کنم که داخل بیاید. اما اگر خواست من را بیوسد چه؟ من که نمی‌توانم جلوش را بگیرم. پس خیلی رسمی باز تاکید می‌کنم رسمی و نه عاشقانه او را می‌بوسم. بعد داخل می‌آید. باید از وضعیت اتاق خودش

ناگهان ایستاد. انگار نفسش حبس شده بود. «خودم چه؟» اصلاً یادش رفته بود که به خودش برسد.

دوباره دور اتاق قدم زد. «باید همه چیز درست و خوب باشد. باید اینبار دل مرد را ببرم. باید اینبار قول عروسی و ازدواج را از او بگیرم. وای چقدر باید‌ها در ذهنم هست و نمی‌دانم وقتی که مرد آمد اول کدام را باید بگویم». روی صندلی نشست. باید تمرکز می‌کرد. «می‌آید و در می‌زند. نباید دست و بالم را گم کنم. نباید ضربان قلبم بالا برود. نباید صورتم گل بیاندازد. این‌ها همه ممنوع هستند. خیلی خونسرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده می‌روم و در را باز می‌کنم. نباید بفهمد که از دیدنش قند در دلم آب شده. خیلی رسمی با او دست می‌دهم و بعد دعوتش می‌کنم که داخل بیاید. اما اگر خواست من را بیوسد چه؟ من که نمی‌توانم جلوش را بگیرم. پس خیلی رسمی باز تاکید می‌کنم رسمی و نه عاشقانه او را می‌بوسم. بعد داخل می‌آید. باید از وضعیت اتاق خودش

شانه‌ای ملایم از فرق سر تا روی پیراهنش کار را تمام کرد. مرد عاشق همین موی افشان او شده بود. وقتی که هنوز بیست سال نداشت و مسیر همیشگی را از کنار رودخانه تا خانه‌شان پیاده می‌رفت متوجه نگاههای مرد شده بود. چند سالی از او بزرگ‌تر بود و بعد فهمید که کار و بار خوبی هم دارد. آن موهای جو گندمی، آن چشمهای مشکی و لباسی سپید واقعاً که دل یک دختر جوان را می‌ربود. طولی نکشید که آن مسیر هر روزه را با هم پیمودند. کنار رودخانه می‌ایستادند و سایه خودشان را روی آب نگاه می‌کردند. گاهی که سایه مرد کمی از او دورتر می‌شد ضربان قلبش تندتر و تندتر می‌زد. اما چیزی نمی‌گذشت که سایه‌ها در هم می‌آمیختند و یکی می‌شدند. آن روز که مرد این تابلوی لعنتی را به او داد و رفت زن در کنار رودخانه آنقدر قدم زد که سیاهی شب سایه او را برد. دیگر چیزی در رودخانه نمایان نبود. روی صندلی نشست. «چرا تابلو را در همان رودخانه نیانداختم؟» مکشی کرد و ادامه داد «خدا را شکر که نیانداختم. امروز اگر می‌آمد و تابلو را نمی‌دید حتماً از دست من ناراحت می‌شد». دیگر همه کارهایش را انجام داده بود. همه چیز مرتب بود. مرد باید می‌آمد. روی صندلی کنار پنجره با نگاه به آن راه در هم پیچ. «پس کی می‌آید؟ کی؟» عقربه‌های ساعت تکانی خوردند و باز زن به فکر فرو رفت. تپش‌های قلب رهایش نمی‌کرد. بوی غذا او را به خود آورد. بوی گندیده‌ای بود. سراسیمه از جایش پرید. درب ظرف ماهی را باز کرد. دو چشم ماهی به او خیره شده بودند. دو چشم با دهانی باز آنقدر باز که می‌توانست او را بلعد. ناگهان ماهی پلکی زد و زن با سرعت درب غذا را بست. روی صندلی افتاد. به نفس نفس افتاده

بود. بوی گند تمام اتاق را برداشته بود. روی صندلی برای مدتی نشست. دیگر بوی گندی به مشام نمی‌رسید. بلند شد و درب ظرف غذا را باز کرد. بوی عطر غذا در اتاق پیچید. ماهی پخته شده در میان انبوه مخلفاتش جا خوش کرده بود. درب ظرف را بست و ظرف ماهی را از روی گاز برداشت.

«این دیگر غذایی نیست که خورده شود.»

ظرف غذا را بیرون برد تا این ماهی پخته شده و معطر را بدهد گربه‌اش بخورد. ماهی را جلوی گربه‌اش انداخت. زن و گربه به ماهی خیره شدند. زن می‌توانست از ورای گوشت ماهی استخوانهایش را ببیند. استخوان‌هایی که داشتند آرام آرام رشد می‌کردند و بزرگ می‌شدند. همزمان با رشد استخوانها ماهی هم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. بزرگ خیلی بزرگ حتی بزرگ‌تر از گربه. ناگهان ماهی چشمهایش را باز کرد. چشم‌هایش درون حدقه چرخیدند. بعد آن دهان بدبوییش را باز کرد و با یک حمله گربه را گرفت و بلعد. سپس در حالیکه چشم‌هایش در حدقه می‌چرخیدند در میان علقها راه افتاد و ناپدید شد. زن شاهد تمام این ماجرا بود. بدون آنکه پلکی بزند رویش را برگرداند و داخل خانه شد. روی صندلی نشست. دیگر غذایی هم نداشت که جلوی مرد بگذارد. مردی که البته نیامده بود. هرگز نیامده بود.

گربه‌اش مثل همیشه داخل اتاق شد و روی طاقچه کنار گلدان گل‌های پژمرده نشست. از غذایی که خورده بود راضی بود. خودش را برای زن لوس کرد. نگاه زن اما هنوز به آن راه پیچ در پیچ و آن ابرهای سیاه دور بود: «حتماً باران باریده که نیامده. حتماً» ■

